

## فَرِیقِی

تقدیم به محمد باقری

من حسابی هیجان زده‌ام. یک حس غریبی که معجونی است از کیفِ انتقام گرفتن و شرمساری از این که یک انسان را آن‌طور بیرحمانه و بهت‌زده با خودش مواجه کردم، مرا دلواپس کرده. این چه راهی است که در آن قدم گذاشتم؟ دیروز شیطنت کردم. نمی‌دانم چرا، اما ... شاید حقش بود. به هر حال، سعی می‌کنم هر چه را که پیش آمده بازگو کنم، تا شاید خودم هم سر درآورم که چرا چنین شد.

شروع ماجرا برمی‌گردد به حدود سی و چند سال پیش.

خبر تکان دهنده بود! ته دلم باور نمی‌کردم. یعنی نمی‌خواستم باور کنم. «چه حیف!» خیال داشتم این بار که شمال می‌روم به دیدنش بروم.

هیچ وقت صفحه‌ی حوادث روزنامه را نگاه هم نمی‌کردم، اما آن روز از سر بی‌حوصلگی روزنامه‌ای را از گوشه اتاق خوابگاه برداشتم و چشمم روی حروف چرخید و چرخید و وقتی آسمش را دیدم، مثل این که مرا برق گرفته باشد، تکان خوردم. خبر را چند بار خواندم. خودش بود: "امیر محمود مستشاری نیا" مگر می‌شود دو نفر چنین اسم عجیب و درازی داشته باشند؟ نه، نمی‌شود. چه حادثه دلخراشی! نوشته شده بود که امیرمحمود مستشاری نیا یک پسر بچه را که داشته در دریا غرق می‌شده، نجات داده و زمانی که می‌خواستند خواهر کوچک‌تر او را هم نجات دهد، خودش هم غرق شده است. عکس هر دو بچه را هم چاپ کرده بودند که خیلی اثر گذار بود. از شما چه پنهان حسابی گریه کردم و به خودم گفتم چنین مرگی برازنده‌ی امیری است که من می‌شناختم. مگر قهرمان بودن چیست؟ همین است دیگر! اما نمی‌دانم چرا ته قلبم باور نمی‌کردم. شاید می‌خواستم زنده باشد، حالا گیرم که قهرمان نباشد.

یک لحظه به خود آمدم و دلیلی برای باور نکردن پیدا کردم. اسفند ماه بود و کسی دریا نمی‌رفت که غرق بشود، که لازم باشد دیگری نجاتش بدهد. فوراً به دنبال تاریخ روزنامه گشتم. تاریخ روزنامه مرداد ۱۳۵۱ را نشان می‌داد. وای! چند ماه هم از مرگش گذشته!

با آن که هزار کار داشتم، برف سنگینی می‌بارید و یک خروار درس هم ریخته بود روی سرم و از طرفی آدرس دقیقی هم از او نداشتم، اما رفتم و بلیطی برای انزلی خریدم؛ با این امید که با همان آدرس تقریبی خانه‌شان را پیدا کنم و تسلیتی به خانواده‌اش بگویم. امیرمحمود بیش‌تر از این‌ها برای من ارزش داشت. توی راه دیدم با وجود آن که بیش از یک سال از آشنائیمان می‌گذشت، هنوز

هر سه شعر او را از بر بودم. چه اشعاری! راستش را بخواهید سرش کمی بوی قورمه سبزی می‌داد. در ورای ظاهر عاشقانه، شعرش به همه چیز کنایه می‌زد. حسابی زنده و پرشورا!

در واقع من او را فقط یک بار دیده بودم. پائیز سال پنجاه، اولین سالی بود که من از خانواده‌ام دور بودم؛ از فرصت تعطیلات سه چهار روزه‌ای استفاده کردم و برای دیدار آن‌ها راهی انزلی شدم. دوست داشتم هر چه زودتر برسم و خانواده‌ام را که حسابی دلم برایشان تنگ شده بود، ببینم. امیر محمود توی اتوبوس کنار دستم نشسته بود. برای هم سری تکان دادیم و تا من کمی بیرون را نگاه کنم و مثل همیشه مجذوب آسمان آبی و لکه‌های سپید ابر بشوم و مثل همیشه تعجب کنم که چرا در دوره کودکی آسمان را سفید و ابرها را آبی می‌کشیده‌ام، او کتابش را درآورد و شروع به خواندن کرد. چیزی نگذشت که شروع کردیم به حرف زدن. حرف زدنی که تقریباً تمام راه ادامه داشت. و در پایان با هم دوست شده بودیم. او و خانواده‌اش انزلی‌چی نبودند. پدرش کارمندی بود که هر چند سالی را در شهری خدمت می‌کرد.

امیر محمود سال سوم دانشگاه بود و ادبیات فارسی می‌خواند و خودش هم شعر می‌گفت. اشعاری بسیار زیبا که همان جا از او خواستم آن‌ها را برایم بنویسد و او هم سه تا از اشعارش را برایم نوشت که من هنوز هم آن‌ها را از بر دارم و دست‌خطش را هم لای کلیات سعدی به یادگار نگه داشته‌ام.

شروع صحبت‌مان را، بعد از گذشت این همه سال هنوز خوب به یاد دارم. وقتی کتابم را درآوردم که بخوانم، با تعجب گفت: «دانشجویی؟» سرم را با غرور به نشانه‌ی بله تکان دادم. پرسید: «دانشجوی زبان انگلیسی؟» گفتم: «نه بابا! شیمی می‌خونم. اما تو دانشگاه ما کتاب‌های درسی همه به زبان انگلیسیه.» دو سال از او جوان‌تر بودم. او بلند بالا بود و من متوسط‌القامه. او تا آن زمان همیشه سرش توی ادبیات بود و من توی فیزیک و شیمی. از این رو او بود که هزار حرف داشت که برای من بگوید و مرا حسابی تحت تأثیر قرار بدهد.

از زمین و آسمان حرف زد. از حافظ و سعدی و ... و ده‌ها شعر برایم خواند. چه حافظه‌ای! شگفت‌انگیز! و من که تا آن وقت، به چون و چرا، منطق و استدلال بسیار بها می‌دادم و حافظه را مهم نمی‌دانستم، برای اولین بار به کسی، برای حافظه‌ی نیرومندش، غبطه خوردم و تصمیم گرفتم از آن پس فکری برای تقویت حافظه‌ام نکنم.

ورود به انزلی همان و سردرگمی همان. دو روز زیر باران شدید، گوشه و کنار شهر را گشتم و هیچ نشانی از او نیافتم. به اداره‌هایی که حدس می‌زدم پدرش آن جا کار می‌کرده سر زدم و کسی به نام مستشاری نیا را نیافتم. حتی بین نجات‌غریق‌های انزلی، نام امیر محمود مستشاری نیا را نیافتم. داشتم دیوانه می‌شدم. خانواده‌ام از این که من به این موضوع پيله کرده‌ام متعجب بودند و به من می‌گفتند که اشتباه چاپی در روزنامه‌ها امری طبیعی است. پدرم گفت: «شاید در نقطه دیگری از دریا این اتفاق افتاده باشد و نه انزلی.» حرف پدرم منطقی بود.

- اما پدر! به نظر می‌رسد او نا‌اصلاً ساکن انزلی نیستن. چون پدرش ...  
مادرم گفت: «اولاً که تو همه جا رو نگشتی، ثانیاً شاید مقیم یکی از روستاهای اطرافن، نه انزلی. اصلاً شاید از انزلی رفته باشن. شاید پدرش به جای دیگه‌یی منتقل شده.» برادرم می‌گفت: «شاید هم اسمش را به تو عوضی گفته. خدائیش کسی اسم پسرش را امیر محمود نمی‌ذاره. بعیده یه نفر عقده‌ غزنوی داشته باشه!» من سر در نمی‌آوردم. مگر درگیر ماجرای پلیسی بودم که این پیچیدگی‌ها را می‌دیدم؟ این شاید این طور، شاید آن طورها، برایم قابل قبول نبود.  
به هر حال تا ابد نمی‌توانستم خود را در آن نقطه گیر بیاندام و می‌بایست به زندگی روزمره خود بازمی‌گشتم. بازگشتم.

چند ماهی که گذشت، یکبار به فکر افتادم به دانشکده ادبیات سری بزنم و سراغی از او بگیرم. در چند سال گذشته دانشجویی به نام امیر محمود مستشاری نیا نداشته‌اند. به دانشگاه‌های دیگری که رشته ادبیات فارسی داشتند سر زدم. در همه آن‌ها همان جواب را شنیدم.  
این چه شوخی ابلهانه‌ای بود؟ چرا با من این رفتار را کرده بود؟ مگر می‌شد کسی چنان اشعار زیبایی سروده باشد و با چنین رذالتی مرا سر کار گذاشته باشد؟  
بعد فکر کردم که شاید مجبور بوده از اسمی ساختگی استفاده کند. شاید در زمره مبارزانی بوده که با حکومت پهلوی می‌ستیزند، و به همین دلیل اسمی ساختگی به من گفته.  
خبر روزنامه واقعی بود و عکس پسر بچه نجات یافته و دختر بچه غرق شده چاپ شده بود. اما چرا عکس او را چاپ نکرده بودند؟ نه، نه، نه، دیگر نمی‌خواستیم به این ماجرا فکر کنیم. نمی‌توانستم سر درآورم. باید موضوع را فراموش می‌کردم.

به کار و زندگی خود مشغول شدم و کم‌کم امیر محمود رفت به اعماق ذهنم.  
پس از پایان تحصیل و خدمت سربازی در شرکتی مشغول به کار شدم و مثل دیگران زندگی می‌کردم. آشنائیم با امیر محمود مرا به شعر علاقمند کرده بود. تقریباً تمام مجموعه‌های شعر منتشر شده را می‌خریدم. شاید هم پشت ویتترین کتابفروشی‌ها به دنبال نام امیر محمود می‌گشتم.

روزها و سال‌ها گذشت تا این‌که همین چندی پیش جوان بیست و هفت - بیست و هشت ساله‌ای به نام مستشاری نیا را برای مصاحبه استخدامی فرستادند پیش من. مهندس مکانیک بود و چند سالی سابقه کار داشت. پس از مصاحبه، رزومه‌اش را نگاه کردم و با دیدن نام پدرش "امیر مسعود"، ناگهان چیزی از درونم سر برآورد. به یاد حرف برادرم افتادم.  
این نام می‌توانست سر نخ باشد. هر چه کردم نتوانستم خودم را راضی کنم که از او بپرسم امیر محمود مستشاری نیا را می‌شناسد یا نه. مرد جوان مناسب کاری بود که ما از او توقع داشتیم و استخدام شد.

چندی نگذشت که تاب نیاوردم و کاری را کردم که از انجامش اکراه داشتم. در باره امیر محمود از کارمند جوانم سؤال کردم. نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم، اما همچنان فکر می‌کردم اگر غرق نشده باشد، یا اعدام شده، یا سال‌ها در زندان بوده و یا به کشوری دیگر پناهنده شده است.

همین که از مرد جوان پرسیدم: «با امیر محمود مستشاری نیا نسبتی دارین؟» آشکارا قیافه‌اش در هم رفت. با وجودی که رده شغلی و سنی من با او فاصله زیادی داشت، بدون آن که به من نگاه کند، با سردی گفت که او عمویش است. اخمش را دریافته بودم اما به روی خودم نیاوردم و از او خواستم یا شماره تلفن عمویش را به من بدهد و یا شماره مرا به او بدهد. مرد جوان این بار با صراحت گفت که نه خودش و نه پدر و مادرش هیچ رفت و آمد و تماسی با عمویش ندارند و تنها می‌دانند که در شهر س... یک کتابفروشی دارد. «همین!»

با قاطعیت گفت همین! یعنی دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. با شنیدن "همین" در ذهن من اتفاقات عجیبی افتاد. این قطع رابطه به نظرم گویا بود، این طور تعبیر کردم که خانواده این جوان، حتی با نسبتی چنین نزدیک، می‌ترسند با یک انقلابی سابق! رابطه داشته باشند. چند روزی که گذشت، دیدم دلم طاقت نمی‌آورد. باز به همان راهی قدم گذاشتم که سی و چند سال پیش گذاشته بودم. بدون آدرس دقیق، این بار راهی شهر س... شدم تا کتابفروشی او را پیدا کنم.

به همسر و فرزندانم گفتم که کاری دارم و می‌خواهم به تنهایی به سفر بروم. مثل زمانی که فقط هیجده سال داشتم و به دانشجو بودن خود مغرور، با اتوبوس به سوی شهر س... راه افتادم. با کنار دستی‌ام که اهل همان شهر بود کمی از این در و آن در حرف زد. دبیر دبیرستان بود و سخنانش بیش‌تر در باره مشکلات آموزش و پرورش بود. نزدیکی‌های پایان راه از من پرسید: «شما برای کار اداری به شهر ما می‌آیید؟» گفتم: «نه.» گفت: «اگر فضولی نباشه...» من که در آرزوی آن بودم که کسی مثل او به من کمک کند، از خدا خواسته گفتم: «اختیار دارین، خودم می‌خواستم از شما کمک بگیرم. من به دنبال یه دوست قدیمی هستم. اما آدرس دقیقی از او ندارم. تنها می‌دونم که یه کتابفروشی داره. حتی نام کتابفروشی رو هم نمی‌دونم.»

از من پرسید که نام دوستم چیست؟ وقتی گفتم امیر محمود مستشاری نیا، اخم‌هایش در هم رفت. پرسید: «شما اونو از کجا می‌شناسید؟»

فکر کردم دارد احتیاط می‌کند تا مبدا برایش خطری داشته باشد. ماجرا را برایش تعریف کردم.

همسفرم گفت: «خدا کنه اینی که من می‌شناسم، دوست گم شده شما نباشه. این آدمی که من می‌شناسم یه شارلاتان درست و حسابیه. پس از مرگ مادر و پدرش تو یه تصادف، سهم دو خواهر و تنها برادرش رو با حقه و کلک از چنگ اونا بیرون آورد و از شهر خودشون اومد این جا و این کسب و کار رو راه انداخت. با مابقی پولش هم همه جور کاری می‌کنه.»

همسفرم ادامه داد: «شما خودتون مرد پخته‌ای هستین و می‌دونین که ماه پشت ابر نمی‌مونه و کم‌کم مردم این جا کم و بیش پی بردن که ثروت آقا از کجا پیدا شده. ماها که می‌شناسیمش، کتابفروشیش رو تحریم کردیم.»

بهت زده تازه می‌فهمیدم پسر برادرش چرا با من چنان سرد رفتار کرده بود. چه اندازه برداشت آدم می‌تواند اشتباه باشد. مبارز! انقلابی! زندانی سیاسی! از خودم بدم آمده بود. اما از کجا که حرف‌های آقای معلم درست باشد؟ پس آن اشعار چی؟ او که می‌توانست شاعر بزرگی بشود، چرا چنین کرده بود؟ او که می‌توانست نام خود را در تاریخ ادبیات ثبت کند، چرا به چنین نکبتی دچار شده بود؟

این بار دیگر کارآموده شده بودم؛ هم آدرس کتابفروشی را گرفتم و هم شماره تلفن آقای معلم را. راهی هتل شدم و تا صبح فردا وقت تلف کردم و این طرف و آن طرف پرسه زدم و بعد هم خوابیدم. حوالی ساعت ده صبح برای رفتن به کتابفروشی سوار تاکسی شدم.

در مسیر به همه چیز نگاه می‌کردم. شهری با ساختمان‌هایی اکثراً فرسوده و مردمانی ساده و دوست داشتنی. دور و بر میدان‌ها مردان زیادی با ابزار کار منتظر ایستاده بودند.

کتابفروشی بزرگ بود. دو پسر جوان به مشتری‌ها که اکثرشان کتاب‌های کنکور و نوشت افزار می‌خواستند، خدمت می‌کردند مردی بلندبالا و تنومند پشت صندوق نشسته بود. لباسش مرتب و موهایش یک دست سفید بود. ته ریشش هم سفید بود. بارزترین مشخصه‌اش چشم‌های بی‌حال و چهره پژمرده‌اش بود. گویی هیچ چیز علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد. به سختی می‌شد باور کرد که این مرد پژمرده و خموده همان جوان پرشور سی و چند سال قبل باشد، اما با وجود اضافه وزن، شباهت اعضای چهره و قد و بالا راه را بر شک و تردید می‌بست.

گشتی توی کتابفروشی زدم، کتابی خریدم و هنگام پرداخت پول او را زیر نظر گرفتم تا ببینم واکنشی نشان می‌دهد یا نه.

نه، هیچ نشانی از آشنایی یا علاقمندی به سوژه‌ای جز پولی که می‌شمرد در صورتش دیده نمی‌شد. راهی هتل شدم. کتاب را ورقی زدم و تا صبح فردا را مثل روز قبل گذراندم. روز بعد باز به طرف کتابفروشی حرکت کردم و باز هم او را زیر نظر گرفتم و باز همان چهره بی‌حالت و سنگی را دیدم و باز هم کتابی خریدم و از کتابفروشی بیرون آمدم.

روز سوم با وجودی که باران نرم نرمک می‌بارید، بیرون کتابفروشی مدتی قدم زدم. نزدیکی‌های ظهر هیچ مشتری داخل کتابفروشی نبود و دو شاگرد کتابفروشی هم در گوشه‌ای سرگرم صحبت بودند. وارد شدم و از ترس آن که شاگردها به سراغم بیایند و بخواهند خدمتی بکنند، یک راست رفتم سراغ مرد پشت صندوق و گفتم: «آقا من دنبال یک کتاب شعر می‌گردم که سه تا از اشعارش را به یاد دارم اما نام شاعرش از یادم رفته. ممکنه شما به من کمک کنین؟» و بی آن که به او مهلت دهم، شعر اول را خواندم. ظرف چند لحظه، در چهره سنگی‌اش تنها چشم‌هایش را می‌دیدم که هراسان تکان می‌خوردند و خیره به من نگاه می‌کردند. با تمام شدن شعر به من گفت: «آقا شما کی هستین؟»

به او مهلت ندادم و گفتم: «شاید با شعر دوم اسم شاعر رو به یاد بیارین.» و شروع کردم به خواندن شعر دوم. با همه بی حالی، از جایش بلند شد و گفت: «آقا شما کی هستین؟» شاگردها هم کم‌کم به طرف ما جلب شدند. با دیدن این که آن‌ها به طرف ما آمدند، شعر که تمام شد، گفتم: «شاید با این یکی شعر دیگه بتونین به من کمک کنین.» و شعر سوم را هم برای او و شاگردانش خواندم. با رنگ پریده، همان‌طور ایستاده تا انتها گوش داد و من که حواسم به همه حالاتش بود، در طول شعر خودم را به سمت در کتابفروشی رساندم. با شنیدن «آقا شما کی هستین؟» از در بیرون آمدم و خود را لا به لای جمعیت گم کردم. رعد و برق خبر از بارش بارانی شدید می‌داد. حالا بگرد! دنبال من، دنبال خودت!

بهار ۱۳۸۹

تقدیم به محمد باقری

من حسابی هیجان زده‌ام. یک حس غریبی که معجونی است از کیف انتقام گرفتن و شرمساری از این که یک انسان را آن‌طور بیرحمانه و بهت‌زده با خودش مواجه کردم، مرا دلواپس کرده. این چه راهی است که در آن قدم گذاشتم؟ دیروز شیطنت کردم. نمی‌دانم چرا، اما ... شاید حقش بود. به هر حال، سعی می‌کنم هر چه را که پیش آمده بازگو کنم، تا شاید خودم هم سر درآورم که چرا چنین شد.

شروع ماجرا برمی‌گردد به حوالی سی و چند سال پیش.

خبر تکان دهنده بود! ته دلم باور نمی‌کردم. یعنی نمی‌خواستم باور کنم. «چه حیف!» خیال داشتم این بار که شمال می‌روم به دیدنش بروم.

هیچ وقت صفحه حوادث روزنامه را نگاه هم نمی‌کردم، اما آن روز از سر بی حوصلگی روزنامه‌ای را از گوشه اتاق خوابگاه برداشتم و چشمم روی حروف چرخید و چرخید و وقتی آسمش را دیدم، مثل این که مرا برق گرفته باشد، تکان خوردم. خبر را چند بار خواندم. خودش بود: "امیرمحمود مستشاری نیا" مگر می‌شود دو نفر چنین اسم عجیب و درازی داشته باشند؟ نه، نمی‌شود. چه حادثه دلخراشی! نوشته شده بود که امیرمحمود مستشاری نیا یک پسر بچه را که داشته در دریا غرق می‌شده، نجات داده و زمانی که می‌خواست خواهر کوچک‌تر او را هم نجات دهد، خودش هم غرق شده است. عکس هر دو بچه را هم چاپ کرده بودند که خیلی اثر گذار بود. از شما چه پنهان حسابی گریه کردم و به خودم گفتم چنین مرگی برزنده امیری است که من می‌شناختم. مگر

قهرمان بودن چیست؟ همین است دیگر! اما نمی‌دانم چرا ته قلبم باور نمی‌کردم. شاید می‌خواستیم زنده باشد حالا گیرم که قهرمان نباشد.

یک لحظه به خود آمدم و دلیلی برای باور نکردن پیدا کردم. اسفند ماه بود و کسی دریا نمی‌رفت که غرق بشود، که لازم باشد دیگری نجاتش بدهد. فوراً به دنبال تاریخ روزنامه گشتم. تاریخ روزنامه مرداد ۱۳۵۱ را نشان می‌داد. وای! چند ماه هم از مرگش گذشته!

با آن که هزار کار داشتیم، برف سنگینی می‌بارید و یک خروار درس هم ریخته بود روی سرم و از طرفی آدرس دقیقی هم از او نداشتیم، اما رفتم و بلیطی برای انزلی خریدم؛ با این امید که با همان آدرس تقریبی خانه‌شان را پیدا کنم و تسلیتی به خانواده‌اش بگویم. امیرمحمود بیش‌تر از این‌ها برای من ارزش داشت. توی راه دیدم با وجود آن که بیش از یک سال از آشنائیمان می‌گذشت، هنوز هر سه شعر او را از بر بودم. چه اشعاری! راستش را بخواهید سرش کمی بوی قورمه سبزی می‌داد. در ورای ظاهر عاشقانه، شعرش به همه چیز کنایه می‌زد. حسابی زنده و پرشورا!

در واقع من او را فقط یک بار دیده بودم. پائیز سال پنجاه، اولین سالی بود که من از خانواده‌ام دور بودم؛ از فرصت تعطیلات سه چهار روزه‌ای استفاده کردم و برای دیدار آن‌ها راهی انزلی شدم. دوست داشتم هر چه زودتر برسم و خانواده‌ام را که حسابی دلم برایشان تنگ شده بود، ببینم. امیر محمود توی اتوبوس کنار دستم نشسته بود. برای هم سری تکان دادیم و تا من کمی بیرون را نگاه کنم و مثل همیشه مجذوب آسمان آبی و لکه‌های سپید ابر بشوم و مثل همیشه تعجب کنم که چرا در دوره کودکی آسمان را سفید و ابرها را آبی می‌کشیده‌ام، او کتابش را درآورد و شروع به خواندن کرد. خلاصه چه دردمسرتان بدهم، چیزی نگذشت که شروع کردیم به حرف زدن. حرف زدنی که تقریباً تمام راه ادامه داشت. و در پایان با هم دوست شده بودیم. او و خانواده‌اش انزلی‌چی نبودند. پدرش کارمندی بود که هر چند سالی را در شهری خدمت می‌کرد.

امیر سال سوم دانشگاه بود و ادبیات فارسی می‌خواند و خودش هم شعر می‌گفت. اشعاری بسیار زیبا که همان جا از او خواستم آن‌ها را برایم بنویسد و او هم سه تا از اشعارش را برایم نوشت که من هنوز هم آن‌ها را از بر دارم و دست‌خطش را هم لای کتابی به یادگار نگه داشته‌ام.

شروع صحبت‌مان را، بعد از گذشت این همه سال هنوز خوب به یاد دارم. وقتی کتابم را درآوردم که بخوانم، با تعجب گفتم: «دانشجویی؟» سرم را با غرور به نشانه‌ی بله تکان دادم. پرسید: «دانشجوی زبان انگلیسی؟» گفتم: «نه بابا! شیمی می‌خونم. اما تو دانشگاه ما کتاب‌های درسی همه به زبان انگلیسیه.» دو سال از او جوان‌تر بودم. او بلند بالا بود و من متوسط‌القامه. او تا آن زمان همیشه سرش توی ادبیات بود و من توی فیزیک و شیمی. از این رو او بود که هزار حرف داشت که برای من بگوید و مرا حسابی تحت تأثیر قرار بدهد.

از زمین و آسمان حرف زد. از حافظ و سعدی و ... و ده‌ها شعر برایم خواند. چه حافظه‌ای! شگفت‌انگیز! و من که تا آن وقت، در عوالم جوانی، به استدلال بسیار بها می‌دادم و حافظه را خیلی مهم

نمی‌دانستم، برای اولین بار به کسی، برای حافظه‌نیرومندش، غبطه خوردم و تصمیم گرفتم از آن پس فکری برای تقویت حافظه‌ام بکنم.

ورود به انزلی همان و سردرگمی همان. دو روز زیر باران شدید، گوشه و کنار شهر را گشتم و هیچ نشانی از او نیافتم. به اداره‌هایی که حدس می‌زدم پدرش آن جا کار می‌کرده سر زدم و کسی به نام مستشاری نیا را نیافتم. حتی بین کسانی که در مرداد ماه کودکی را از غرق شدن نجات داده باشند و حین نجات دیگری خود غرق شده باشند، نام امیر محمود مستشاری نیا را نیافتم. داشتم دیوانه می‌شدم. خانواده‌ام از این که من به این موضوع پيله کرده‌ام متعجب بودند و به من می‌گفتند که اشتباه چاپی در روزنامه‌ها امری طبیعی است. پدرم گفت: «شاید در نقطه دیگری از دریا این اتفاق افتاده باشد و نه انزلی.» حرف پدرم منطقی بود.

- اما پدر! عجیب بودن ماجرا به همین جا ختم نمی‌شه، اونا اصلاً ساکن انزلی نیستن. مادرم می‌گفت: «اولا که تو همه جا رو نگشتی، ثانیاً شاید مقیم یکی از روستاهای اطرافن، نه انزلی. اصلاً شاید از انزلی رفته باشن. شاید پدرش به جای دیگه‌یی منتقل شده.» برادرم می‌گفت: «شاید هم اسمش را به تو عوضی گفته. خدائیش کسی اسم پسرش را امیر محمود نمی‌ذاره. قبول کن! بعیده یه نفر عقده غزنوی داشته باشه!» من سر در نمی‌آوردم. مگر درگیر ماجرای پلیسی بودم که این پیچیدگی‌ها را می‌دیدم؟ این شاید این طور، شاید آن طورها، برایم قابل قبول نبود. به هر حال تا ابد نمی‌توانستم خود را در آن نقطه گیر بیاندازم و می‌بایست به زندگی روزمره خود باز می‌گشتم و باز گشتم.

چند ماهی که گذشت، یکبار به فکر افتادم به دانشکده ادبیات سری بزمن و سراغی از او بگیرم. در چند سال گذشته دانشجویی به نام امیرمحمود مستشاری نیا نداشته‌اند. به دانشگاه‌های دیگری که رشته ادبیات فارسی داشتند سر زدم. در همه آن‌ها همان جواب را شنیدم. این چه شوخی ابلهانه‌ای بود؟ چرا با من این رفتار را کرده بود؟ مگر می‌شد کسی چنان اشعار زیبایی سروده باشد و با چنین رذالتی مرا سر کار گذاشته باشد؟ بعد فکر کردم که شاید مجبور بوده از اسمی ساختگی استفاده کند. شاید در زمره مبارزانی بوده که با حکومت می‌جنگند، و به همین دلیل اسمی ساختگی به من گفته. خبر روزنامه واقعی بود و عکس پسر بچه نجات یافته و دختر بچه غرق شده چاپ شده بود. اما چرا عکس او را چاپ نکرده بودند؟ نه، نه، نه، دیگر نمی‌خواستم به این ماجرا فکر کنم. نمی‌توانستم سر درآورم. باید موضوع را فراموش می‌کردم.

به کار و زندگی خود مشغول شدم و کم‌کم امیر محمود رفت به اعماق ذهنم.

پس از پایان تحصیل و خدمت سربازی در شرکتی مشغول به کار شدم و مثل دیگران زندگی می‌کردم. آشنائیم با او مرا به شعر علاقمند کرده بود. تقریباً تمام مجموعه‌های شعر منتشر شده را می‌خریدم. شاید هم پشت ویتترین کتابفروشی‌ها به دنبال نام امیرمحمود می‌گشتم.

روزها و سال‌ها می‌گذشت تا این‌که همین چندی پیش جوان بیست و هفت-بیست و هشت ساله‌ای به نام مستشاری نیا را برای مصاحبه‌ی استخدامی فرستادند پیش من. مهندس مکانیک بود و چند سالی سابقه کار داشت. پس از مصاحبه، رزومه‌اش را نگاه کردم و با دیدن نام پدرش "امیر مسعود"، ناگهان چیزی از درونم سر برآورد. به یاد حرف برادرم افتادم.

این نام می‌توانست سر نخ باشد. هر چه کردم نتوانستم خودم را راضی کنم که از او پرسیم امیر محمود مستشاری نیا را می‌شناسد یا نه. مرد جوان مناسب کاری بود که ما از او توقع داشتیم و استخدام شد.

چیزی نگذشت که تاب نیاوردم و کاری را که از انجامش اکراه داشتم، انجام دادم. در باره امیر محمود از کارمند جوانم سؤال کردم. نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم، اما فکر می‌کردم اگر غرق نشده باشد، یا اعدام شده، یا سال‌ها در زندان بوده و یا در کشوری دیگر پناهنده است.

همین که از مرد جوان پرسیدم: «با امیر محمود مستشاری نیا نسبتی دارین؟» آشکارا قیافه‌اش در هم رفت. با وجودی که رده شغلی و سنی من با او فاصله زیادی داشت، بدون آن که به من نگاه کند، با سردی گفت که عمویش است. اخمش را دریافته بودم اما به روی خودم نیاوردم و از او خواستم یا شماره تلفن عمویش را به من بدهد و یا شماره مرا به او بدهد. مرد جوان این بار با صراحت گفت که نه خودش و نه پدر و مادرش هیچ رفت و آمد و تماسی با عمویش ندارند و تنها می‌دانند که در شهر س... یک کتابفروشی دارد. «همین!»

با قاطعیت گفت همین! یعنی دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. با شنیدن "همین" در ذهن من اتفاقات عجیبی افتاد. این قطع رابطه به نظرم گویا بود، این طور تعبیر کردم که خانواده این جوان می‌ترسند با یک انقلابی رابطه داشته باشند. هر چند نسبتی تا این حد نزدیک داشته باشند.

چند روزی که گذشت، دیدم دلم طاقت نمی‌آورد. باز به همان راهی قدم گذاشتم که سی و چند سال پیش گذاشته بودم. بدون آدرس دقیق، این بار راهی شهر س... شدم تا کتابفروشی او را پیدا کنم.

به همسر و فرزندانم گفتم که کاری دارم و می‌خواهم به تنهایی به سفر بروم. به یاد زمانی که فقط هیجده سال داشتم و به دانشجوی بودن خود مغرور، با اتوبوس به سوی شهر س... راه افتادم. با کنار دستی‌ام که اهل همان شهر بود کمی از این در و آن در حرف زدم. دبیر دبیرستان بود و بیشتر سخنانش در باره اشکالات آموزش و پرورش بود. نزدیکی‌های پایان راه از من پرسید: «شما برای کار اداری به شهر ما می‌آیید؟» گفتم: «نه.» گفت: «اگر فضولی نباشه...» من که در آرزوی آن بودم که کسی مثل او به من کمک کند، از خدا خواسته گفتم: «اختیار دارین، خودم می‌خواستم از شما

کمک بگیرم. من به دنبال یه دوست قدیمی هستم. اما آدرس دقیقی از او ندارم. تنها می‌دونم که یه کتابفروشی داره. حتی نام کتابفروشیش رو هم نمی‌دونم.»

از من پرسید که نام دوستم چیست؟ وقتی گفتم امیر محمود مستشاری نیا، اخم‌هایش در هم رفت. پرسید: «شما اونو از کجا می‌شناسید؟»

فکر کردم دارد احتیاط می‌کند تا مبدا برایش خطری داشته باشد. ماجرا را برایش تعریف کردم.

همسفرم گفت: «خدا کنه اینی که من می‌شناسم، دوست گم شده شما نباشه. این آدمی که من می‌شناسم یه شارلاتان درست و حسابیه. پس از مرگ مادر و پدرش تو یه تصادف، سهم دو خواهر و تنها برادرش رو با حقه و کلک از چنگ اونا بیرون میاره و از شهر خودشون میاد این جا و این کسب و کار رو راه میندازه و با مابقی پولش هم همه جور کاری می‌کنه. اما شما خودتون مرد پخته‌ای هستین و می‌دونین که ماه پشت ابر نمی‌مونه و کم‌کم مردم این جا کم و بیش می‌فهمن که ثروت آقا از کجا پیدا شده. ماها که می‌شناسیمش، کتابفروشیش رو تحریم کردیم.»

بهت زده تازه می‌فهمیدم پسر برادرش چرا با من چنان سرد رفتار کرده بود.

چه اندازه برداشت آدم می‌تواند اشتباه باشد. مبارزا! انقلابی! زندانی سیاسی!

از خودم بدم آمده بود. اما از کجا که حرف‌های آقای معلم درست باشد؟ پس آن اشعار چی؟ او که می‌توانست شاعر بزرگی بشود، چرا چنین کرده بود؟ او که می‌توانست نام خود را در تاریخ ادبیات ثبت کند، چرا به چنین نکبتی دچار شده بود؟

این بار دیگر کارآموده شده بودم؛ هم آدرس کتابفروشی را گرفتم و هم شماره تلفن آقای معلم را. راهی یک هتل شدم و تا صبح فردا وقت تلف کردم و این طرف و آن طرف پرسه زدم و بعد هم خوابیدم. حوالی ساعت ده صبح برای رفتن به کتابفروشی سوار تاکسی شدم.

در مسیر به همه چیز نگاه می‌کردم. شهری با ساختمان‌هایی اکثراً فرسوده و مردمانی ساده و دوست داشتنی. دور و بر میدان‌ها مردان زیادی با ابزار کار منتظر ایستاده بودند.

کتابفروشی بزرگ بود. دو پسر جوان به مشتری‌ها که اکثرشان کتاب‌های کنکور و لوازم‌التحریر می‌خواستند، خدمت می‌کردند و یک مرد بلندبالا و تنومند پشت صندوق نشسته بود. لباسش مرتب و موهایش یک دست سفید بود. ته ریشش هم سفید بود. بارزترین مشخصه‌اش چشم‌های بی حال و چهره پژمرده‌اش بود. گویی هیچ چیز علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد. به سختی می‌شد باور کرد که این مرد پژمرده و خموده همان جوان پرشور سی و چند سال قبل باشد، اما با وجود اضافه وزن، شباهت اعضای چهره و قد و بالا راه را بر شک و تردید می‌بست.

گشتی توی کتابفروشی زدم، کتابی خریدم و هنگام پرداخت پول او را زیر نظر گرفتم تا ببینم واکنشی نشان می‌دهد یا نه.

نه، هیچ نشانی از آشنایی یا علاقمندی به سوژه‌ای جز پولی که می‌شمرد در صورتش دیده نمی‌شد.

راهی هتل شدم. کتاب را ورقی زدم و تا صبح فردا را مثل روز قبل گذراندم. روز بعد باز به طرف کتابفروشی حرکت کردم و باز هم او را زیر نظر گرفتم و باز همان چهره بی حالت و سنگی را دیدم و باز هم کتابی خریدم و از کتابفروشی بیرون آمدم.

روز سوم با وجودی که باران نرم نرمک می‌بارید، بیرون کتابفروشی مدتی قدم زدم. نزدیکی‌های ظهر هیچ مشتری داخل کتابفروشی نبود و دو شاگرد کتابفروشی هم در گوشه‌ای سرگرم صحبت بودند. وارد شدم و از ترس آن که شاگردها به سراغم بیایند و بخواهند خدمتی بکنند، یک راست رفتم سراغ مرد پشت صندوق و گفتم: «آقا من دنبال یک کتاب شعر می‌گردم که سه تا از اشعارش را به یاد دارم اما نام شاعرش از یادم رفته. ممکنه شما به من کمک کنین؟» و بی آن که به او مهلت دهم، شعر اول را خواندم. ظرف چند لحظه، در چهره سنگی‌اش تنها چشم‌هایش را می‌دیدم که هراسان تکان می‌خوردند و خیره به من نگاه می‌کردند. با تمام شدن شعر به من گفت: «آقا شما کی هستین؟»

به او مهلت ندادم و گفتم: «شاید با شعر دوم اسم شاعر رو به یاد بیارین.» و شروع کردم به خواندن شعر دوم. با همه بی حالی، از جایش بلند شد و گفت: «آقا شما کی هستین؟» شاگردها هم کم‌کم به طرف ما جلب شدند. با دیدن این که آن‌ها به طرف ما آمدند، شعر که تمام شد، گفتم: «شاید با این یکی شعر دیگه بتونین به من کمک کنین.» و شعر سوم را هم برای او و شاگردانش خواندم. با رنگ پریده، همان‌طور ایستاده تا انتها گوش داد و من که حواسم به همه حالاتش بود، در طول شعر خودم را به سمت در کتابفروشی رساندم. با شنیدن «آقا شما کی هستین؟» از در بیرون آمدم و خود را لا به لای جمعیت گم کردم. رعد و برق خبر از بارش بارانی شدید می‌داد. حالا بگرد! دنبال من، دنبال خودت!

بهار ۱۳۸۹